



آرائی چند در فلسفه لذت و رنج

- ۱ -

بجهان خرم از آنم که جهان خرم از اوست
عاشقم بر همه عالم که همه عالم از اوست

بنیاد آفرینش بر خرمی و شادمانی بنهاده است .
خرمی و شادمانی ، بهجت روحانی و دهبو جای ، معنوی جوگی B'uja از عالم امر است
و دارای اصالت و اعتبار ذاتی .

لذت و الم ، رنج و شادی ، سود و زیان ، جور و احسان ، خشنودی و ناخوشی ، رهاوندگی
و رنجاندگی در قالب تن پنجه افکنند و از عالم خلق پدید آیند و از وهم و پندار بر خیزند و از خود
اصالت و استقلالی ندارند .

از غم و شادی نباشد جوش ما بی خیال و وهم نبود هوش ما
جور و احسان ، رنج و شادی ، حادث است حادثان میرند ، و حششان وارث است
عاشقی زین هر دو حالت برتر است بی بهار و بی خزان سبز و تراس
لذت و الم در جسم منزل کنند ، خرمی و شادمانی در جان جای گزینند و بخشیده
جانان باشد

مکن در جسم و جان منزل که این دون است و آن والا
قدم زین هر دو بیرون نه ، نه اینجا باش نه آنجا
گواه رهرو آن باشد که سردش یایی از دو رخ

نشان عاشق آن باشد که خشکش بینی از دریا

لذت والم ازغرائض نباتی و حیوانی و انسانی است .

مگر نه اینست که روینده اندر بر کشیدن آب از زیرین و فرو کشیدن هوا از زیرین بشکند و گل بیار آورد و زیبائی گیرد و خوشبو گردد و خود لذت بردود گران را لذت ارزانی دارد ؟ مگر نه اینست که سگ نیز شهوت دارد و آلت لذت بکاربرد و چون استخوانی به پیشش افکنی دم بجنباند و چون ازدهانش برگیری خشم آورد و زوزه کشد و بدنالت دویدن گیرد و انتقام جوید ؟

جنبنده از روینده برتر لذت کشد و این لذت چون بآدمی رسد هنوز بالاتر گراید تا آنگاه که در حس حیوانی اوفتد و اما هنوز ممتنهای باشد ، و چون بمشام جان رسد بنامتنهای پیوندد زیرا که جان را نهایتی نه .

باغ سبز عشق کو بی انتهاست جز غم و شادی ، در اوس میوه هاست

آدمی تا در بند طبع و نفس است بهشت را جایگاه لذات بیرنج شناسد و به حور و قمعورش

دل بندد ، و دوزخ را سرزمین رنج بپراحت داند و از آتش مشتعلش بهراسد .

اما لذت روحی ، خرمی ذوقی ، شادمانی وجدانی از عالم نبلویست .

آنانکه در آن جایگاه رفیع آرامیده اند برزند گانی زیر بنیان لبخند زنده و بهیچش نشمرند .

چو دل با دلبری آرام گیرد ز وصل دیگری کی کام گیرد

نهی صد دسته ریحان پیش بلبل نخواهد خاطرش جز نکفت گل

چو خواهد تشنه جانی شربت آب نیافتد سودمندش شکر ناب

لذت را شرف و خستی است .

درجات لذات بر حسب مراتب نفوس است :

هر نفسی شریفتر ، بهره اش از لذت بیشتر. لذت خسیس در فسق و فجور و ریب و فریب است .

لذت شریف در صداقت و طهارت ، در عبادت و خدمت ، در تذکبه و تصفیه ، در تحلیه و تجلیه است

تا آنگاه که بمقام عشق رسد و بکمال جمال یار و بلذت پایدار دلدار اندر پیوندد .

عشق آن شعله است کوچون بر فروخت هر چه جز معشوق ، باقی جمله سوخت

تیغ لا در قتل غیر حق براند درنگر ، زان پس ، که بعد « لا » چه ماند ؟

ماند « الا الله » ، باقی جمله رفت شادباش ، ای عشق شرکت سوز ، رفت !

طبعا آدمی خواهان لذت و خوشی و گریزان از رنج و الم است .

لذت والم موضوعی است که پیوسته اندیشه دانشمندان جهان را بخود مشغول داشته

در فلسفه و حکمت مقام و منزلتی ارجمند برداشته و تعبیر و تفسیر گوناگونی در دفترها

بگذاشته است .

حکمت زردشت :

آشوزردشت در پیام مینوئی خود روح خرمی و شادمانی را در جان آدمی میدمد و اصول

اخلاقی و ایمانی و عرفانی خود را بر پایه راستی و درستی و مهر و محبت و رادی و دلیری مینهد

و بدینسان عالی ترین دروس پارسائی و رستگاری و پاکدامنی را یاد میدهد و جهان تقوا و تهنس و

طهارت را درسه جمله کوتاه بسنده میکند :

هومت : منش نیکو : اندیشه خوب
هوخت : گوش نیکو : گفتار خوب
هورشت : کنش نیکو : کردار خوب

بیاری خود را بکردار نیک

به پندار و گفتار و رفتار نیک

زردشت همه خوشبها و زیباییها را در راستی میباید و همه رستگاریها و نیکبختیها را ، اعم از جهانی و مینوئی، در پاکبایی و بالودگی میداند
در نظر زردشت، جهان و هر آنچه در اوست نکوئی است ، شادمانی است و زیبایی است
زیرا که همه آنها آفریده اهورامزداست که خود سرچشمه همه نیکبها و خرمیها و زیباییهاست .
بی گمان از نیک بجز نیک نژاد و از پلید بجز پلید .

راستی و رستگاری، نیکبختی و شادمانی لازم و ملزوم یکدیگرند ، همچنانکه تابش از آفتاب
نکساده و گرمی از آتش جدا نشود ، شادمانی از درستکاری و رامش و آسایش از راستی و درستی
دور نگردد

عالم همه آیات خدا هست و خدا نیست چون نور که از مهر جدا هست و جدا نیست

در آئینه بیند اگر صورت خود را آن صورت آئینه شما هست و شما نیست

اهورامزدا با آنکس «خرداد» یا خوشی و «امرداد» یا نامیری و جاویدانی ارزانی بدارد
که در این جهان پیروی از اندیشه نیک و گفتار نیک و کردار نیک کند . پس خوشی و خرمی
جاویدانی زائیده نیکبختی و «بهشت همیشگی شادمانی» بهره نیکان باشد
اهورامزدا، اورمزدا، هر مزد ، «داهو» بزرگ و سرور - مزدا : دانش و هوش) : سرور
دانا یا خدای یگانه ایرانیان را صفات هفتگانه است بنام امشاسپندان . این صفات و مجردات
ایزدانی هستند که میان اهورامزدا و آدمیان اند ، بدین شرح (۱)

۱ - وهومن ، بهمن : نیک نهادی و پاک سرشتی

۲ - اشا و همیشه ، اردیبهشت («اشا» : راستی، درستی، آئین ایزدی و نظام احسن - همیشه :
بهترین) : بهترین راستی و درستی . مزد یسنایانی که پیروی از راستی و درستی
کنند « اشوان » یا پاک نهادان نامیده شوند .

۳ - خشته و تیریه ، شهریور : (شهر : کشور که در «ایران شهر» آمده - ور : آرزو) :
کشور آرزو یعنی کشور جاویدان و یا بهشت برین . هر آنکس که پیروی از آئین راستی
و درستی کند بدین شهر آرزو فرا خوانده شود و در آنجا جاویدان جای گزیند

۴ - سپنت آرمئیتی، سپندارمذ : («سپنت» : سودمند، درمانبخش - آرمئیتی : فروتنی ،
فداکاری) ، نمودار صلح و صفا و وفا ، صفت و ایزدموکل خشنودی و آسایش
و آبادانی و باروری است .

۵ - هئوروات : خرداد (کامل، بی‌عیب) : مظهر کمال اهورا مزدا نیست
 ۶ - امرتات : امرداد : بیمرگی و جاویدانی (۱ : پیشوند نفی - مرات : مردن) :
 مظهر جاویدانی اهورا مزدا
 اهورا مزدا فرماید :

«کسیکه باراده خود نیکی کند نام من است ، کسیکه باراده خود پاداش رساند نام من است ، سودمند نام من است ، نیرومندترین نام من است ، پاک نام من است ، بزرگ نام من است ، پرازنده سلطنت نام من است نام من است داناترین»
 «ای کسیکه از نزدیک و دور برای آگاه شدن آمده‌اید ، اینک بخاطر بسپارید که مزدا پیر تجلی است ، نکند دروغ پرستان شمارا فریفته ، زندگانی دیگر سرای رتبه کند ، (۱)

قلمرو سلطنت معنوی اهورا مزدا (خشته) پراز شادمانیها و خوشیهای جاودانه است دروازه این خشته بر روی کسانی باز است که در راه راست گام زنند، اینان را «مزدستانیان» نامند، در برابر «دیوستانیان» که از اهریمن پلید دروغ و نادرستی و ناپاکی پیروی کنند بدین پندار که در این جهان گذران از لذات نفسانی بهره برند، غافل از آنکه از این رهگذر جز رنج و شکنجه نصیبی نبرند ، نیکبخت آنانکه بلسگریان «اسپننه مینو» پیوندند و بجنگ پیروان «انگرمینو» شتابند، تا هم‌درین سرا وهم‌درد گرسرای کامروا و شادمان باشند هر چند در این جهان زیرین دیو نادرستی خواهد که با ایزد نیکی زور آزمائی کند اما بناچار مغلوب اسپننه مینو گردد ویدی از پهنه گیتی بزاید و سلطنت مطلق بدست نیکان و پاکان افتد و جهان پراز داد و دهش گردد . پس تو، ای فرزند «مشیا»، ای آدم اگر نیکی کنی پیروزی اسپننه مینو را تسریع فرمائی و اگر قریبانگرمه مینو خوری فتح و ظفر سلطنت شادمانی را عقب اندازی و خود نیز بعذاب الیم گرفتار آئی

زردشت و پیروانش بشدتی هر چه تمامتر از دروغ متنفر و بیزارند . داریوش بزرگ پیروی از آئین ایران باستان در سنگنبشۀ بیستون میفرماید :

«تو ای کسیکه بعد از ماشاه خواهی شد ، مخصوصاً از دروغ بپرهیز . اگر تو را نیز آرزو آنست که مملکت من پایدار بماند هر که دروغ گفت او را بسزای سخت برسان ، (۱)

و نیز فرماید : این کشور گرفتار : سپاه دشمن و قحطی و دروغ مباد :
 ازد گرسوی هر دوت ، تاریخدان نامی یونانی گوید : « ایرانیان بفرزندان خود از پنج سالگی تابست سالکی سه چیز یاد میدهند : سواری ؛ تیراندازی : زاستکوئی ،
 بدینسان زردشت کلید در گنج همه خوشیهای جهان زیرین و زرین را بدست راستگویان و درستکاران میسپارد دوازده گرسوی دروغ پردازان و نازگویان و نابکاران را بدو زخ شکنجه میفرستد

چون زردشت جهان آفرینش را پراز شادیها و روشنائیها میبیند : آئین خوشبینی و امیدواری را بارمغان میآورد ، و راه ورسم بهجت و مخبت توأم با راستی و درستی را نشان میدهد ، و عالی‌ترین تعالیم عرفانی و ایمانی و اخلاقی را میآموزاند و با دیو دروغ میستیزد ، پس مزدستان

بفرخندگی پیروزی فروغ ایزدی بردیو پلید و تبهکاری : جشنها میارایند و آذینها میبندند و شادبها میکنند: آنقدر که در ایران باستان جشنها و سوره سوره ها برپا بوده هیچ نژاد دیگری را چنین فرصتی و موهبتی بهره نبرده : جشنهای دوازده گانه ماهوار ، جشنهای ششگانه چهره (فصلی در آن روز کار شش فصل داشتند) جشن سده ، آبریزان ، کلابا بر یکدیگر میباشند ، گهنبار (جشن خرمن) ، برزیکران ، نامگذاری ، سدره پوشی ، تاجگذاری ، پیروزی ... سترک اختلافی باشد میان آئین ایرانی و هندی : آنقدر که هندی بر ریاضت و عزلت و خلوت خوی گیرد و گونه گونه آسیب و اذیت بر تن خود روا دارد تا تن را فرمانبردار نفس کند تا نفس را تسلیم عقل کند. تا عقل را مطیع روح کند ، تا روح را آزاد گرداند ، تا پاجانان پیوندد ، ایرانی این راه پر مخافت و پر خمو پیچ و پرتب و تاب را با نیروی راستی و درستی و ککش و کوشش میبیماید و زودتر بسر منزل آرزوی مینوی خود میرسد .

زرتشت است که برای نخستین بار از اهورا مزدا ، امشاسپندان ، اسپنتمانو ، گرزمان ، سوشیانس ، ترازو ، فرشته ، بهشت ، پری ، مشیا ، مشیانه ، پلچینوت ، فروهر ، رستاخیز ، بازخواست ، اشو ، چیستا ، خرتوه گفتگو میکند و دورنمای جهان مینوی را بدینسان و با این عوامل و آلات ترسیم میفرماید
در سود این آئین مزدیسنائی و بهدینی همین بس که تانیاکان ما در دین خود استوار و پایدار بودند ز درستی ، دلیری ، رادمردی ، میهن پرستی ، وفاداری ، مهرورزی پهنه ایران شهر را فرا گرفته بود و در نتیجه روش نیک و منش پسندیده چنان « خستره » می در جهان پی افکندند ، و چنان فرهنگی پدیدار ساختند ، و چنان سازمانی بوجود آوردند و چنان اردیبهشتی پی افکندند و چنان شهریوری پروراندند و چنان نام نیکی گسترده و چنان خوش و خرم و خندان زیستند که مام روزگار بیاد ندارد .

البته بجاست که جشن بزرگداشت شاهنشاهی ۲۵۰۰ ساله ایران باستان را بیارائیم اما از آن مهمتر و بهتر و ضروری تر آنکه آن روح راد مردی و رستگاری و امیدواری و پایداری را در دلها بیدار کنیم و آن اشوی طهارت و تقوا و تقدس را تقویت کنیم تا آن افتخارات پارینه رسم .

فلسفه هندی:

منشاء رنج را بر سه گونه دانسته اند : جسمانی ، نفسانی ، آسمانی :
رنجهای جسمانی همچو بیماریها و زخمها و آسیبها و دیگر کژیهای تنی است .
رنجهای نفسانی از اختلافات درونی چون شهوت ، عداوت ، حسادت و حرص و طمع برخیزد .
رنجهای آسمانی از بلیات سماوی پدید آید مانند صاعقه ، طوفان ، گردباد .
لذت را با بهجت تفاوتهاست :

هیچ لذتی نیست که دردی را در کمین نباشد : بهار جوانی را خزان پیری در پی ، میکساری شبانه را در دسر بامدادی پدمبال ، غرور و نخوت امروزی را پشیمانی و ناپسامانی فردای در انتظار ، اقبال را ادبار ، تندرستی را بیماری ، زایش را مرگ ، آبادانی را ویرانی .
حور را گور!

«لداو للموت و ابنو للخراب»

اما بهجت باطنی ، خوشی معنوی ، خرمی درونی ، شادمانی ایمانی را نه مرزی در پیش و نه زوالی در پی ، این نیروی مینوی با جان آید و در سرشت آدمی همچو آتش اندر زیر خاکستر نهان زنده بماند . این گوهر گرانبهارا بایستی اندر دل جستن و از آن بهر گرفتن . بهجت ، عروسی است جاویدانه جوان و جمیل که در پس پرده پندار پنهان ماند ، پرده پندار را پاره کن و جمال یار را بی مزاحمت اغیار بنگر :

یار بی پرده از در و دیوار	در تجلی است ، یا اولی الابصار
شمع جوئی و آفتاب بلند ؟	روز بس روشن و تو در شب تار !
کز ظلمات خود رهی ، یینی	همه عالم مشارق الانوار
کوروش ، قائم و عصا طلبی !	بهر این راه روشن و هموار
چشم بگشا بگلستان و بین	جلوه آب صاف در گل و خار
ز آب بیرنگ صد هزاران رنگ	لاله و گل نگر در آن گلزار
یار گو بالغدو و الاصل	یار جو بالمشی و الابکار
صدر هست «لن ترانی» ارگوید	باز میدار دیده بر دیدار
تا بجائی رسی که مینرسد	پای اوهام و پایه افکار
پی بری گسر بر از شان دانی	که همین است سر آن اسرار
که یکی هست و هیچ نیست جزو	وحده لا اله الا هو

چون زنگار پندار از آئینه دل برخیزد ، آفتاب حقیقت رخ نماید و خندد و پرتو افکند و تمام ذرات هستی را فرا گیرد ، نار بودی ، پس نور گردی ، کور بودی ، پس بشکفی ، بدرخی و تابش بخشی

تو خود حجاب خودی ، حافظ ، از میان برخیز

معرفت بودا :

بر چهار اصل یا حقیقت کلی استوار است :

۱- جهان رنج است

دل بی غم در این عالم نباشد . اگر باشد ، بنی آدم نباشد

۲- سرچشمه این رنج زایش است که برخاسته از خواسته‌ها و آرزوهای نابسامان

نفس ماست .

نهال آرزو را ریشه کن کن

بیجان جز عشق را اندیشه کن کن

ز دست دیده و دل هر دو فریاد

بسامز خنجری نیش ز فولاد

۳- این رنج خود ساخته را آسان بتوان زدودن و از میان بردن .

۴- راه رهائی از رنج و الم ، هشتگانه باشد :

۱- بینش راست

ب- منش راست

ج - گوش (گفتار) راست

د - کنش (کردار) راست

ه - روش راست

و - کوشش راست

ز - توجه راست

ح - مراقبه راست

چون مردانه و بیخردانه این هشت گام را برداری، بمقام انظفای اهوای دردخیز نفسانی یعنی «نیروانا» Nirvana رسی، در آنجاست که از همه رنجها بیاسائی و برای همیشه رام و آرام گیری. این رامش و آرامش و آسایش همیشگی برتر از هر گونه لذت و خوشی و عیش و نوش و جوش و خروش و کشتش و کوششی است که وابسته به نفس باشد و دروغین باشد و در گذر باشد و رنج در کمین داشته باشد.

حکمت یوگما (۱) :

یوگی میگوید همه رنجها زائیده پندار ما و واکنش رفتار و کردار خود ماست : « از ماست که بر ماست»

این اصل کلی را در سنسکرت «کرمه» Karma کویند که از واژه «کار» آمده : در حقیقت عکس العمل طرز کردار و گفتار و رفتار و اندیشه خود ماست که ما را رنج می‌دارد و آزار می‌رساند :

این جهان کوه است و قبل ماندا سوی ما آید ندا ها را صدا

«الدنيا مزرعه الاخره»

ز فکر تفرقه باز آی تا شوی مجموع

بحکم آنکه چو شدا هر یمن سرش آمد

ای برادر تو همه اندیشه ما بقی خود استخوان وریشه

گر بود اندیشه ات گل، گلشنی و ر بود خاری، توهیمه گلخن

یوگی بهشت برین را میهد و به حور و قورش دل نمی‌سپرد، دردی درد را بدور می‌افکند و می «موکشا» Moksha یا آزادی مطلق را بکام جهان فرو میبرد .

چون فروغ موکشا در دل بتابد ، رنج و درد راه نیابد ، بلکه خرمی و شادمانی پر بگشاید و بهشت برین را در درون خود بیابد .

بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما بمیخانه که از پای خمت یکسر بحوض کوثر اندازم حکمت یوگا برای رها نیدن آدمی است از شکنجه کژی و کاستی و رسانیدن او ست بگنج بی رنج آزادی مطلق که آنرا «سمادهی» Smadhi نامند و مراحل هشتگانه سیر و سلوک جوکیانه را تجویز کنند ، بدین شرح :

۱- یا ما ، یا آنچه را که نایستی کردن یا محرّمات و محظورات پنجگانه

۲- نیاما ، یا آنچه را که بایستی کردن یا واجبات پنجگانه

۳- آسانا ، یا تمرینات و ریاضات بدنی

- ۴- پرائیاما ، یا تنفس ویژه یوگیان برای فرو بردن و بجان سپردن نیروی نهفته در هوا
- ۵- پراتیاهارا ، یا جمعیت قوای نفسانی و پرهیز از تفرقه حواس
- ۶- دهیانا ، یا تمرکز اندیشه
- ۷- دهیارا ، یا مراقبه
- ۸- سمدهی ، یا وصال یار یا مقام جمع الجمع

هنگامی که آدمی از این سیرو سلوک هشتگانه یوگیا نه به «سمدهی» رسد ، تمام رنجها و ناراحتیهای او بخودی خود فرو نشیند و اندر آرامش همیشگی بیاساید
یوگی جهان را حوزه درس میداند برای فرا گرفتن آموزش و پرورش و رسیدن بکمال معرفت و جمال انسانیت و رفتن از موطن ناسوت به عالم ملکوت و ترقی کردن از ملکوت بجبروت و از آنجا بسرمزل لاهوت تا غنودن اندر عالم هاهوت «هو»

هر آنکس که این حوزه درس تربیتی را درست نسپرد و مردود گردد و تجدیدی شود بناچار باید بدین حوزه درس باز گردیدن و تنبیه دیدن و تنبه یافتن تا آنگاه که درش را نیکو بیاموزد و ملکه جان سازد. تا این تکامل حاصل نیامده باز گردد و اگر هزاران هزار بار شده باز هم باز گردد تا پخته و سوخته و پرداخته و برافروخته گردد:

حاصل عمرم سه سخن بیش نیست خام بودم ، پخته شدم ، سوختم
فلسفه «تناسخ» که با «کرمه» پیوستگی دارد در همین راز نهفته است ، البته یوگی
بتحوی خاص به مسخ و نسخ و رسخ و فسخ معتقد است که شرح آنها در اینجا ننگند
بینش برهمنائی ،

از نظر برهمنائی هر گونه رنج و الم از نادانی «است که آنرا «Avidya» گویند ، در برابر «ویدیا» که دانائی و بینش باشد. «ویدیا» سرچشمه فیاض همه خوشبها و شادمانیها است: هر جا که تاریکی نادانی بر خیزد تا بش دانش و بینش پر توافکند و جهان را بفروغ خرمی بیاراید
به پیروی از این حکمت متعالی است که در عرف هندی «گناه و گناهکار» مفهوم خارجی ندارند ، جهل است که جانی را بجان برت میانگزد و تباهاش میسازد . با این استدلال ، «جهل» علت اصلی است و جنایت معلول. پس بجای اینکه نسبت بمعلول شدت عمل نشان دهند، همت بر آن میدارند تا علت را از میان بردارند . چون آتش جهل فرو نشیند سوزش جنایت از میان بر خیزد و گرنه تا جهل بماند ، بیم جنایت بدنبال بکشاند: تا هنگامیکه دزد پندارد که سوداو در ارتکاب دزدی است : میدزدد ، گرفتار میآید ، بجا که کمه کشیده میشود ، محکوم میشود ، بزندان میرود ، زمان زندان را بپایان میرساند ، از زندان بیرون میآید ، اما چون همچنان بهره بری از راه دزدی در پندار او پایدار باقی مانده ، پس تبهکار بزندان رفته ، تبهکار تر بجامعه باز آمده ، دزد بزندان رفته دزد تر و نابکار تر و خطرناکتر برگشته ، زیرا با دگردزدان نشست و برخاست داشته و با دگر گونه پلیدیها گشته ، بنا برین باز میدزدد و گرفتار میآید و این صحنه غم انگیز تکرار میشود . پس
اگه و محکوم له و محکوم علیه و محکوم به و وکیل پایه یک داد گستری و داد گاه و
ادستان و دیوان کیفر و دیوان عالی کشور و مستشار دیوانی و قاضی نشسته و
زندان و زندانبان و جمعیت حمایت زندانبان با آنهمه داد و بیداد و طمطراق روی

صحنهٔ تئاتر وزارت دادگستری می‌آیند و بازی می‌کنند و بلیط می‌فروشند و ماهم بهای بلیط این تئاتر حزن‌انگیز را می‌پردازیم بشکل مالیات بر درآمد و تماشاگر این مظالم می‌شویم: پس آن دزدان و این سازمانهای دزدبازی و این بازیخانه‌های دزدگیری همچنان پیوسته در حال سازش و گسترش باشند. نگارنده یاد دارد دزدی را که هفده بار بزدان افکندند، در همان شب هفدهمین بار که بدرآمده بود مرتکب قتل شد! دزد بزدان رفت و در سایه این سازمانهای برون‌آرای درون‌دزدی قاتل بدرآمد. چرا؟ برای اینکه بجای «جنایت» «جانی» را میگیریم، معلول را بجای علت محکوم می‌کنیم، ریشه درخت دزدی را سیراب می‌سازیم و به تیمار آن می‌پردازیم، پس این درخت فساد همچنان برومندتر و باورتر می‌گردد و میوه تلخ بیار می‌آورد و کام‌جان جامعه را زهر آگین‌تر می‌گرداند. هان! ریشه درخت جنایت را از بیخ و بن برکنید، علیه جنایت جنگ جهاد کنید، شمشیر ایمان را بدست فرشته عدالت بسپرید تا بر فرق دیو جنایت فرود آرد و نه اینکه دل را خوش میدارید که جای پای جنایات را جاروب کنید! هان! بهوش باشید! تقوا و طهارت را تقویت کنید، صداقت و امانت و محبت را بیورانید و بدینسان میوه شیرین بکام‌جان جهان و جهانیان رسانید.

درخت دوستی بنشان که کام‌دل بکار آرد نهال دشمنی بر کن که رنج بیشتر آرد

داستان غم‌انگیز عبدالله شرخر را شنیدید: يك عمر خون مردم بی‌پناه را مکید، بیچارگان را با نهایت بیشرمی بزدان افکند، خانه‌ولانه و اسباب و اثاثیه آنها را بغارت برد، زن و فرزند آنان را در کوچه و بازار ریخت، ۱۵۰۰ میلیون ریال گرد کرد، ۳۰۰ خانه با هزاران نیرنگ و دوز و کلک بچنگ آورد و هیچ دادگاهی بداد دادخواهان ستم‌دیده نرسید.

عبدالله، نه، بل عبدالشیطان، نه، بلکه خود شیطان رجیم بود که در پی لذت بود و لذت را در پی پول پنداشته بود، اندوخت، بازهم اندوخت، نخورد، نخوراند، پول پروانید، خون مکید، خیانت ورزید، ۱۵۰۰ میلیون بچیپ ریخت، اما بلذت نرسید. ایا گمان دارید که اگر این ۱۵۰۰ میلیون عبدالشیطان شرخر ۱۵۰۰ میلیون بار ۱۵۰۰ میلیون میشد، میلیون اندر میلیون میشد، میلیارد اندر میلیارد میشد، ایا او سیر میشد و آتش طمعش فرو مینشست؟ هیئات!

این خر شرخر گدا بود، گدا آمد، گدا تر رفت، گرسنه آمد، گرسنه تر رفت!

برهنه آمد، برهنه تر رفت، زبون آمد، زبون تر رفت تا آنجا که خویشاوندانش در ماتمش دست‌افشان و پای‌کوبان شدند و بسوگواریش شادمانیها کردند و در غمش بجای سوز و گداز مجالس سوگو سرور برافراشتند و بر آنچه او اندوخته بود اینان ساختند و پرداختند و در کیسه انداختند!

این خر شیطان شرخر باصدها میلیون سیر نشد؛ مگر با يك ضربه خنجر. میلیاردها و اراقانع نمیساخت تا آنگاه که يك ضربه، تنها يك ضربه، کارش را بساخت!

چشم تنگ مرد دنیا دار را یا قناعت پر کند، یا خاک‌گور

دانی که را گدا گویند؟

گدا اوست که: با آنچه که دارد قانع نباشد. میدانی چه معنی دهد؟

یعنی:، آنکه صدها هزار میلیارد دارد و بخواد مضاعف گردد، صدها هزار میلیارد

مرتبه گداتر از آن گدائی است که يك ريال بخواهد
 متأسفانه هنوز هستند هزاران شیاطین شرخر که گردن راهمچنان برافراشته میدارند ،
 متبخترا نه گام میزنند، بر زمین منت مینهند ؛ همچنان بیشرمانه خون ستمدیدگان را میمکنند
 ناپکارانه آنها را به زندان میافکنند، بی باکانه آنان را غارت میکنند و خانمانشان را تاراج
 میدهند و در عین حال معززو محترم بسر میبرند و بریش جامعه میخندند ! نه داد گستری
 را با آنها یارای چون و چرائی است و نه دارائی را جرئت بازخواستی و دریافت مالیاتی : امان
 از حق السکوت ، حق السکوت !

هنوز خون این خر شرخر خشک نشده بود که خود نگارنده برای رها نیدن دوستی از
 زندان بدست شیطانی از عبدالشیطان شیطان تر و خری از شرخر خرت تر و دژخیمی از او
 بدسرت تر و خونخواری از او خیره سرت تر گرفتار آمدم؛ دمار از روزگارم بدر آورد؛ امام
 بر نیاردم سازمان دادیایی بسو دای ستمدیدگان و بسو دستمگران داوری میکند، داستان بماند
 تاروز و روزگار دگر

نکته دیگر بگویم و بگذرم : نگارنده را گمان برینست که نسبت بآنکس که از
 ستمگریهای عبدالشیطان بجان آمد و دست از جان بنشست و انتقام خود و جامعه مظلوم و محروم را
 گرفت و بدینسان بداد مردم بی پناه رسید یعنی دژخیمی را از میان برداشت، در کیفر خواستش کیفیت
 رادر نظر گیرند و با رفق و مدارا با او رفتار کنند .

وقت ضرورت چونماند گریز دست بگیر و سر شمشیر تیز

قدرت طلبی و فزون خواهی را نیز همین گونه پایان غم انگیز در کمین است .

سرگشته آنانکه آرامش و آسایش نقد را بگمان سعادت موهوم منحص دارند و تقدرا
 به نسیه فروشند و از معنویات رخ برتابند و گنج را از رنج و مار را از یار و زحمت را از
 رحمت باز نشناسند .

مگر نبینی که هر عوان گردنکش آمدند و باد نخوت درغیب افکندند و دامنه تفرعن
 و خود بزرگ بینی و آزرزی را تا بدانجا رسانیدند که ادعای الوهیت کردند و در پایان
 بکیفر اعمال خود رسیدند و گذاشتند و گذشتند و در تواریخ باز آمدند و اینک اکنون دره و زهها
 بازیچه چهجه بچهها شده اند !

شگفت آنکه امروز که سبکسری دیگر جای آن فرعونان گردنکش را میگیرد و پایان کار آنان
 را مینگرد ، باز بهوش نیاید بلکه همان هوس خام را در دل میپرواند و بازوسيله بر میانگیزاند
 تا دگران را بزیر بند بندگی خود کشد و از هیچگونه رنگ و نیرنگ و ریپ و فریب فرو گذاری
 نمیکند و برای نیل باین میل خواهد که رود نیل و دجله و فرات و بحر احمر و دریای میانه را
 حتی رود کارون را آغشته بخون سازد و بر صحرای جاری گرداند .

دشمن طاووس آمد پر او ای بسا شه را که کشته فراو

نام میری و وزیر می و شهی نیست الا در دو مرگ و جان دهی

نزد من جان بهتر از بال و پراست جان بماند باقی ، و تن ابراست

عرفان اسلامی:

عرفان اسلامی بوستان پرنکتهت کمال معرفت آدمی است که در اوازه گل زیبایی رنگی و روئی و بوئی رسته و ازهر بلبل شیدائی نائی و نوائی و آوائی برخاسته و ازهر می نابی جوشی و خروشی و سروشی بر جانش نشسته .

عرفان اسلامی آفتابی است عالمتاب که فروغش دیده کور را نورودل مرده را سرور بخشد . عرفان اسلامی شاهبازی است تیزبین و تندپرواز که بادوبال دانش و بینش پهنهء دو کون را در مینوردد و تجلیات سه گانه فعلائی و صفاتی و ذاتی را، و عوالم چهار گانه ناسوت و ملکوت و جبروت و لاهوت را، و لطائف پنجگانه قلب و روح و سر و خفی و اخفی را، و اسفار ششگانه من الله و الی الله و علی الله و مع الله و فی الله و الله را، و هفت شهر عشق را، و مقامات ده گانه توبه و زهد و توکل و قناعت و عزلت و ملازمت و ذکر و توجه و صبر و مراقبه را، و منازل هزار گانه سیر و سلوک سالک مجذوب را و طیر طایر محبوب را در میگذرد و هم چنان اوج گیرد و ترقی کند و بالا رود تا آنگاه که به بارگاه یار باریابد و دلدار را بی پرده عیان بیند و رویت و رائی و مربی یکی شوند و عشق و عاشق و معشوق و علم و عالم و معلوم بهم پیوندند .

نردبان سیر و سلوک که باین تفصیل تفسیر شده از آنجهت است که سالک الی الحق را از حجاب هستی و ظلمت خویشتن پرستی برهاند و چون پرده اوهام عشرت و لذت جستن در شهوات فسانئی و لذات کامرانی را پاره کند، دیده اش بنور معرفت بینا گردد و جانش بال و پر گشاید و از مضیق جهات درگذرد و قطع دایره امکان کند و وسعت ملک لامکان بیند و مقام منبع و منزلت رفیع خود را دریابد و حق را بشناسد و خود حق و حقانی و حقیقت گردد، پس نغمه «انا الحق» از جان برآرد و بفرماید و سبحانی ما اعظم شأنی ، «ولیس فی جبتی الا الله»

رسد آدمی بجائی که بخیزد خدا نبیند بفر که تا چه حد است مکان آدمیت

رنگ عارف و اصل بیرنگی است ، مکانش لامکانی است و نشانش بی نشانی است :

چه تدبیر ای مسلمانان که من خود را نمیدانم

نه ترسا، نه یهودیم، نه گبرم، نه مسلمانم

نه شرقیم، نه غربیم، نه بریم، نه بحریم

نه ازکان طبیعیم، نه هم از کون افلاکم

مکانم لامکان باشد، نشانم بی نشان باشد

نه تن باشد، نه جان باشد، که من از جان جانانم

دوئی از خود بدر کردم، یکی دیدم دو عالم را

یکی گویم؛ یکی جویم؛ یکی دانم، یکی خوانم

اوست که مست الست است و سرشار از بادهء ناب، اوس را از دستار نمیشناسد، او جسم را غبار

جان میداند و مانع دیدار یار، اوتن را ارج نمینهد، تاچه رسد به تنبوری و تناسائی و شهوترانی:

حجاب چهرهء جان میشود غبار تنم خوش آن دمی که ز چهره پرده بر فکنم

او آزادی را در پی آزاری ، و بزرگی را در بخشایش و رادی را در رهبری و دستگیری .
و دارائی را در نداری داند: عاشقانه نعره: «الفقر فخری» میزنند
قرار در کف آزادگان نگیرد مال نه صبر در دل عاشق ، نه آب در غریب
او عزت را در محبت و شوکت را در خدمت و عظمت را در تواضع و لذت را در ترك
لذت بیند .

اگر لذت ترك لذت بدانی دگر لذت نفس لذت نخوانی
تواضع زگردن فرازان نکوست گدا گر تواضع کند خوی اوست
لذت عامی در کام است و لذت عارف در جام ، جام معنویات ، روحانیات ، اخلاقیات
در خدمت ، عبادت ، ریاضت ، در محبت ، طهارت ، امانت ، در فکر و ذکر ، در محاسبه و مراقبه ،
در عرفان و ایمان و ایقان و در عشق الهی .

جسم خاك از عشق بر افلاك شد كوه در رقص آمد و چلاك شد
لذت شهوت متناهی بود ، تنها در تنگنای کشور تن فرمان را نداما بهجت و شادمانی نامتناهی
و جاویدانی بود و در فرخناى موطن جان جای گزیند و در آغوش جانان جلوه کند .
لذت حیوان بود در مرغزار لذت انسان بود دیدار یار
آتش نمرود بر ابراهیم خلیل «بردا و سلاما» گشت ،
شمشیر شقاوت ابن ملجم چون برفرق نازنین علی فرود آمد ، گلبانگ ، «فزت ورب الكعبه»
از جانش برخواست .

یوسف در چاه ، یونس در شکم ماهی ، ایوب در بیماری ، عیسی بر بالای دار . حسین در
صحرای کربلا ، رضا در شرنگ ، رضای حق را دیدند و بر لذت و رنج لبخند زدند زیرا از «شراباً
طهوراً» سرمست بودند و از نیش و نوش نا آگاه و از خود بیخبر :

بادل خونین لب خندان بیاور ، همچو جام نئی گرت زخمی رسد آئی چه چنگ اندر خروش
تا نگریدی آشنا زین پرده رمزی نشنوی گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش

ای خواجه! تو را غم جمال و جاه هست اندیشه باغ و راغ و خرمنگاه هست
ما سوختگان عالم تجریدیم ما را غم : لا اله الا الله هست

حلاج در حال بیخودی آواز «انا الحق» ازدل بر آورد . نادانان نفهمیدند و رای
بکشتنش را ندادند : دستهایش را بریدند ، دست خونین بر رخ بمالید و بگفت: عاشق اوست که
چهره را گلگون بدارد و این چنین بیدار یار بشتابد ، بازوان را آغشته بخون ساخت و باز بگفت :
عاشق اوست که بدنسان وضو گیرد و نماز عشق گذارد ، چنین است و درین است لذت اندر رنج .
چون زنجیر از پای سقراط بر گرفتند ، دستی بر جای زنجیر مالید و گفت : شکفت
لذتی احساس میکنم : لذت از آزاد شدن پای از بار گران زنجیر ! اما ، ای لذت! کجا بودی
آنگاه که هنوز زنجیر بر پای نداشتم ، پس ای لذت! تو پنداری بیش نیستی ، آنگاه شرنگ
شوکران را شادمانه نوشید و شاهد مقصود را در آغوش کشید .

شکفت رازی است : راز لذت اندر رنج !

ز دژخیم ؛ آن جام ، خندان گرفت بنوشید و افرشته اش جان گرفت

عاشقم بر قهر و لطفش بجد	وین عجب! من عاشق این هر دو شد
در بلا هم میکشم لذات او	مات اویم ، مات اویم ، مات او
یکی درد و یکی درمان پسندد	یکی وصل و یکی هجران پسندد
من از درمان و درد وصل و هجران	پسندم آنچه را جانان پسندد

رندان خراباتی آنانند که خوی خود پسندی را در خود خراب کرده و از ذللت و بفضیلت گرافیده، و بکمال انسانیت رسیده، خشت در زیر سردارند و بر تارک هفت اختر پای مینهند و سلطنت فقر مباحث میکنند و رازهر دو جهان را آگاهی میدهند:

بر درر میکده رندان قلندر باشند	که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی
خشت در زیر سر و بر تارک هفت اختر پای	دست قدرت نگر و منصب صاحب جاهی
ای دل، ارسلنت فقر میسر شودت	کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی
همچو خم جرعه‌ما کش، که ز سر دو جهان	پر تو جام جهان بین دهدت آگاهی

این رندان قلندراتند که در شرب علی‌الدوام، دو کون راهشته، کام جان را در جام تجلی جسته، از لذت و رنج رسته و بحق پیوسته‌اند:

مادر پیا له عکس رخ یار دیده‌ایم ای بی‌خبر ز لذت شرب مدام ما

کدام است جام آنان و چه نام است یار آنان و چون است کام جان آنان که چنین

علی‌الدوام در لذت جانانه بسر برند ؟

جام جهان‌نمای جانانه آنان آن دریای بیکران هستی است که اندر آب زلالش رخ یار دلدار نمودار است و هر آنچه از قطره و حباب و موج و بخار و جزر و مد را بینند در دریا و از آن دریا دانند و بی اعتبار و ناپایدار شناسند .

یار دلدار دل‌آرام رندانه ، آن همراز دمساز دل‌نوازی است که هر آنچه از جمال و کمال و از زیبایی و رعنائی که اندر جهان زیرین و زبرین باشد ، در او گرد آمده باشد، همان جمال و کمالی که اندر شکوفه بهاری ، لاله صحرائی ، آبهای جاری ، نیلوفران آبی ؛ و اندر چهچه بلبلان ؛ خرامیدن غزالان اندر مرغزاران ، و کبکان اندر کوهساران ، و اندر ریزش برف و باران ، بر خاستن عروس خاوران ، چهره گشودن ماه تابان ، چشمک زدن ستارگان ، و اندر آرامش ملکوتی فلق و چهره آتشین شفق ، و اندر پهنه دریای اخضر و آسمان بیکران نیلوفری و اندر چمن و دمن و صحرا و دریا ، تجلی کند .

بصحرا بنگرم ، صحرا تو بینم بدریا بنگرم ، دریا تربینم

بهر جا بنگرم : کوه و در و دشت نشان از قامت رعنا تو بینم

و چون این کمال و جمال اندر گل و بلبل افتد ، معشوق شاعر گردد و بشکل چکامه در آید ، و چون در حور و قصور افتد بشکل قصر خورنق و حسن یوسف و شمایل شیرین ظهور کند ، و چون در باغ و راغ افتد در هنر نمائیهای مانی نقاش جلوه نماید ؛ و چون در ساز و آواز افتد در دل باربد و نکیساس بر آرد ، و چون در زر و زیور افتد به پیکره گنج شایگان چهره گشاید و چون بجان محمد افتد ندای حق تجلی کند و مظهر فصاحت و بلاغت گردد و گنجینه حکمت و معرفت شود و خزانه طهارت و تقوا و تقدس گردد و بشکل قران بر آید و نور هدایت و

فروغ رحمت گردد و جهان انسانیت را بیاراید و شمع جمع کونین گردد و خیر کیان شود:

دل برد و نهان شد	هر لحظه به شکلی بت عیار بر آمد
گه پیرو جوان شد	هر دم بلباس دگر آن یار بر آمد
خود رفت بکشتی	گه نوح شد و کرد جهانی بدعا غرق
آتش گل از آن شد	گه گشت خلیل و زدل نار بر آمد
میکرد شبانسی	حقا که همو بود که اندر ید بیضا
زان خیر کیان شد	در چوب شد و بر صفت نار بر آمد
از بهر تفرج	میکشت دمی چند برین روی زمین او
تسیح کنان شد	عیسی شد و بر گنبد دوار بر آمد

حقا که حقیقت آدمی در روح پرفتوح اوست که در دورنج در او راه نیابد و گزندی بدو نرساند، اوست که سلطان مطلق و فرمانروای بیچون و چرای کشور تن است: قلمرو حکمرانش از بسط فضولی اغیار بدور و چشم مدعیانش کور

حقا است که میفرماید: «و نفخت فیه من روحی»

نفس است که موطن فریبای تن و لذت بیقرار ورنج پایدار است .

نفس است که نوشش نیش و شربتش شرنگ و پیوسته در پیکار و جنگ است

نفس است که سراب را آب و شقاوت را سعادت ورنج را گنج بنماید و بفریباند تا آنگاه که آدمی را از بهشت امن بدوزخ عذاب براند و دمار از روزگارش بدر آرد .

نفس آن توسن سرکشی است که بار لذت ورنج را هر دو بردوش کشد .

هنر در اینست که این توسن خود سر را چگونه رام و آرام گردانیم .

مرا گر که بگذاری ، ای نفس طامع ، بسی پادشاهی کنم در گدائی

نیکبخت آنکه او بر توسن نفس را کب باشد و بزیر فرمانش کشاند و بسوی مقصدش جهانند تا بسر منزل نفس مطمئنش رساند .

«یا ایتهالنفس المطمئنه ، ارجعی الی ربک راضیه مرضیه»

تیره بخت آنکه او مرگوب شیطان نفس گردد و نفس اماره را کب براد:

خواهی نشود مرکب تن کج رفتار دل را تو دمی بخواب غفلت مگذار

مرکب رود از جاده بی شک بیرون چون راکب خویش را نبیند بیدار

طور نفس دگرست و طور عقل و روح دگر

طور نفس با سفل السافلین کشاند ،

طور عقل و روح و سربا علی علین رساند .

بعد المشرفین باشد میان این طور و آن طور

فرق باشد بین علم و معرفت ، بصرو بصیرت ، مقید و مطلق ، حصول و حضور ، سیرو طیر

دانش و بینش ، « العالم دون ما یقول و العارف فوق ما یقول»

در قلمرو معرفت ، جام و کام ، نی و نای ، پیرو میر ، بال و بار ، نوش و نیش ، بیش و کم ، نقش و صورت ،

صحو و محو ، آدم و عالم ، مستی و عستی و دین بت پرستی را دگر گونه تعبیر دارند :

مسلمان گر بدانستی که بت چیست یقین کردی که دین در بت پرستی است

هو هو الله العلی سر عظیم گوهر عشق است در بحر قدیم

از تجلی گاه قاف عنقای ذات	كلك هستی زد چو بر لوح صفات
این همه پیش و کم و نقش و صور	از گریبان عدم برداشت سر
دست صانع صبغة الهی گرفت	جان عالم نور آگاهی گرفت
نیستی چون جلوه گاه هست شد	آدم از جام کرم سر مست شد
آدم اندر دیر لاعلم لنا	مست شد از باده علمتنا
ما زیطن نیستی هست آمدیم	وز شراب لم یزل مست آمدیم
باده و جامیم و پیر میفروش	نائی عشقیم و نائیم و خروش
مشرق انوار ، طور جان ماست	آذریم و سینه آتشدان ماست
آفتاب حسن او در سینهام	ساخت ز اطوار قدم آینهام
بزم حق چون یافت ازما اعتبار	می دمم در نای جان داود وار

صادق عنقا

در موطن معرفت و بصیرت است که تورا از توستاند و بدیاریارساند و همه نابسامانیهای تورا فروشانند .

در قلمرو بینش است که چون چشم دل تورا بگشاید و تورا بدرون ذره راه دهد ، در آن میان آفتاب حقیقت و راز معرفت را عیان بینی :

چشم دل باز کن که جان بینی	آنچه نا دیدنی است ؛ آن بینی
گر باقلیم عشق روی نهی	همه آفاق گلستان بینی
آنچه بینی ؛ دلت همان خواهد	و آنچه خواهد دلت ، همان بینی
دل هر ذره را که بشکافی	آفتابیش در میان بینی
هر چه داری اگر بعشق دهی	کافر مگر جوی زیان بینی
از مضیق جهات درگذری	وسعت ملك لامکان بینی
تا بچائی رساندت که یکی	از جهان و جهانیان بینی
که یکی هست و هیچ نیست جز او	«وحده لا اله الا هو»

اما دانش بی بینش و علم بی معرفت چون تورا بدرون دل ذره راه دهد ، تورا بر انگیزاند تا از آن میان «بمب آتشر» بدر آری و بدست تو سپارد تا خود را تپاه سازی و بدیاری نیستی فرستی . مگر نه بینی که علم بی معرفت ، مغز تهی از نور و عرقان و ایمان ؛ در جهان مادی ما چه رسوائی و چه غوغائی بیار آورده؟ بلی ، تلویزیون ؛ رادیو ، تئاتر ؛ سینما ، رقص چاچا و تویست داریم ؛ با سفینه های فضا پیما براوج آسمانها جفتك افکنیم و با زیر دریاییهای غول آسادر دل دریاها شیرجه زیم و با تانکهای کوه پیکر لگد پرانیم ، اما در عرض گسترش این دانش چه داریم؟ هیر وین و کوکائین ، فحشا و فساد ؛ قمار و قاجاق ، خیانت و جنایت ، جنگ و جدال ، کشتار همگانی ، آنچنان کشتار ننگینی که نه بر لشکری رحم آوریم و نه بر کشوری ، نه بر زن و نه بر فرزند ، نه بر پیر و نه بر جوان . این کشتار دژ خیمی و درنده خوئی را در ویتنام بنگرو از این دانش سر شرمساری بزیز افکن !

«هذه جهنم التي كنتم به توعدون ،

و اما بینش در برابر این مظالم و فجایع و جنایات چه میگویند :

بمردی که ملك سراسر زمین
سیه اندرون باشد و سنگدل
نیرزد که خونی چکد بر زمین
که خواهد که موری شود تنگدل
لذت در آرزوی زهی ذلت ! لذت اندر ذلت : بنگر چسان این دو همزاد یکسان از
زهدان زاری ظهور کنند !

لذت در فزون خواهی؟ زهی زبونی، زبونی در فزون طلبی !
لذت در مردم آزاری؟ زهی نادانی، نامرادی، نامردی، قرومایگی !
لذت در شهوترانی؟ زهی بی‌ایمانی !
سه آتش است که هر آنچه آنها را فزونتر بخورانی و پیرورانی، بیشتر زبانه کشد و هستیت
را بسوزاند و بخاکتر سرد و سیاهت نشاند :

آتش شهوت ،

آتش حرص ،

آتش کینه .

اگر با فرو ریختن هیمة اندر آتش ، شعله‌اش باز نشیند ، شعله آتش حرص و طمع توهم
با گسترش و افزایش ثروت و قدرت خموشی پذیرد و آرام گیرد !
اما هیئات «هیئات»

مگر آنگاه که نیروی الهام الهی اندر دلی پاک و تابناک فرود آید و بیا گاهاند و آتشها را فرو
نشانند و آرامش ارزانی دارد و بهجت بخشاید.

این نیروی آسمانی در اختیار توست ، از آن توست ، در دل توست. اندکی بخود آی و
در خود فرو رو و نیکو بنگر: کیستی؟ چهستی؟ چسان آمدی؟ از کجا آمدی؟ چرا آمدی؟
بکجا میروی و چه با خود میبری؟

ساعتی در خود نگر تا کیستی؟ از چه بودی ، و ز چه هستی! چهستی؟

ذره جهان بهره عمری زیستی؟ جمع هستی را بزن بر نیستی

از حسابش تا خیر دارت کنم

آنگاه بهوش آئی ، بیدار گردی ، هوشیار شوی و گوهر گرانیهای ایمان را
اندر دریای بیکران دل خود دریایی و از زندگی خرمی، معنوی ، حقیقی ، لایقانه ، ابدی ،
سرمدی بهره ببری : بیرون ز تو نیست هر چه در عالم هست از خود بطلب هر آنچه خواهی که توئی
معرفت و عرفان است که تورا یاری کند و دست گیرد و پله پله از نردبان ایمان بالا برد
و همی برد و در آسمانها همی گرداند و سیر و سیاحت همی دهد تا آنگاه که بسر منزل دلداری رساند .
اینست بهشت بهجت لایزال بی‌زوال و اینست کعبه آمال کامل مکمل هوشیار

عروج پیام آسمان عرفان اسلامی را نردبانهاست: نردبانی را که عارف ربانی خواجه
عبدالله انصاری پیمود هزار پله بود .

قافله سالار تشبندیه که قافله را از ره پنهانی بیار گاه کبرائی رهبری فرمود، این ره را
بایازده گام پیمود:

۱- هوش دردم : پیوسته هوشیار و آگاه بر نفس بودن

۲- نظر بر قدم : اشارت بر سرعت سیر سالک بود اندر قطع مسافت هستی و طی عقیبات خود پرستی

۳- سفر در وطن : سالک از طبیعت بشری سفر کند و از ردیلت بفضیلت گراید

۴- خلوت در انجمن : ظاهر با خلق بودن و باطن با حق داشتن

۵- یادکرد : ذکر قالبی و قلبی و دور کردن غفلت را بذکر حق

۶- یادداشت: با ذکر زبان بذکر دل باز گردیدن

۷- نگاهداشت: خاطر را از خطر «ماسواة الله» با مراقبه یادداشتن

۸- یادداشت : بهر دم و بهر حال بر سبیل ذوق متوجه و شاهد حق بودن

۹- وقوف زمانی : پاس انفاس را نگاه داشتن تا بغفلت نگذرد و بهر حال واقف احوال خود باشد .

۱۰- وقوف عددی : رعایت عدد در ذکر قلبی تا بدینسان خاطر را از تفرقه بجمعیت رسانیدن .

۱۱- وقوف قلبی : آگاهی دل بجانب حق بوجهی که دل را هیچگونه علاقه بغیر حق نباشد .

خواهی که شوی بمنزل قرب مقیم نه چیزی به نفس خویش بنما تعلیم :
صبر و شکر و قناعت و علم و یقین تفویض و توکل و رضا و تسلیم

خواهی که شود دل تو چون آئینه ده چیز برون کن از درون سینه:
حرص و امل و غضب ، دروغ و غیبت بخل و حسد و ریا و کبر و کینه
اویس قرنی راه را نزدیکتر ساخت ، فرمود : «علیک بقلبک» :

پاسدار خویش باش ؛ يك گام بر خویشتن نه ، گام دگر در کوی دوست

دوست نزدیکتر از من بمن است وین عجب تر که من از وی دورم

چکنم ؟ با که توان گفت که دوست در کنار من و من مهجورم

«و نحن اقرب الیه من جبل الوریث»

شاد باش ای عشق خوش سودای ما ای طیب جمله علت های ما

باده از ما مست شد ، نی ما از او قالب از ما هست شد ، نی ما از او

باده در جوش گدای جوش ما مست چرخ در گردش اسیر هوش ما مست

عاشقان را شد مدرس عشق دوست دفتر و درس و سبقتشان روی اوست

خامشانند و نعره تکرارشان می رود تا عرش و تخت یارشان

سخن بدر از آنجا مید ، آن به که لب فرو بندیم و نمره خموشی از جان براریم و در عرش و فرش و لوله افکنیم و بگوش هوش کروبیان رسانیم .